

## فرار ناکام نویسنده "افسانه ما"

پیش از مطالعه این بخش، مقدمه انتشار  
افسانه ما و سرگذشت نویسنده را بخوانید

بخش سوم

موجیم که آسودگی ی ما عدم ماست  
ما زنده به آنیم که آرام نگیریم  
" کلیم کاشانی "

شعاع نور افکنی قوی چند بار بیابان را جارو کرد و آن را تا مسافت زیادی روشن ساخت. مثل این بود که سیلی از نور به دریای ظلمت می ریخت، وقتی که به دور دست ها می رسید محو می شد و باز بیابان بود و تاریکی مطلق. موتور سواری که نورافکن موتورش را در اعماق تاریخی شب فرو می کرد و در سمت های مختلف بیابان می چرخاند، تفنگ خودکاری حمایل داشت و کلاهخود سفیدش در زیر نور کم رنگ چراغ های امتداد نهر برق می زد. از دور دست ها شعله زرد رنگی هوا را شکافت و لحظه ای بعد صدای شلیک تفنگی به گوش رسید و همزمان با آن پارس چند سگ بلند شد. در جاده مامورین پلیس راه را از دو طرف بسته بودند و مسافری اتوبوس ها و تاکسی ها را به دقت می نگرستند. در ظلمت بیکران بیابان راهگذری از بیراهه بدون توجه به پستی و بلندی های زمین با سرعت کسانی که مرگ در تعقیبشان است پیش می رفت. عضلات رانهایش درد گرفته بود و پاهایش به سختی جلو می رفت اما لحظه ای از حرکت بار نمی ایستاد. وقتی داخل چاله هائی که سر راهش بود می افتاد و یا پایش به چیزی گیر می کرد و زمین می خورد به سرعت بلند می شد و بدون احساس درد و ناراحتی به راه خویش ادامه می داد. ترس، درد و خستگی نمی فهمید، و برای دور شدن از خطر به او بال و پر داده بود. بیش از پنج کیلومتر دویده بود و چند جای تنش بر اثر زمین خوردگی زخمی و خونین شده بود. اگر در این بیابان محاصره می شد، امکان گیرافتادنش زیاد بود. دقیقه ای گذشت. موتورسیکلت سوار چراغش را چرخاند و سمت حرکت را تغییر داد و به سوی مغرب رفت. راهگذر که واهمه ای رعشه آور سراپای وجودش را فرا گرفته و درگودالی مخفی شده بود، دوباره به حرکت درآمد و به نهری که از حاشیه شمالی شهر می گذشت نزدیک شد. پل چوبی باریکی در آن حوالی سراغ داشت ولی می ترسید که از روی آن بگذرد. با احتیاط به یکی از درخت های بید نزدیک شد و از حاشیه ساختمان های جنوبی را تا جائی که روشنائی ضعیف چراغ های آن حدود امکان می داد از نظر گذراند و با ترس و احتیاط از پل گذشت. هر آن انتظارداشت از پشت درخت ها یا ساختمان ها به رویش شلیک شود. دیگر به شهر رسیده بود. وارد خیابان خاکی بدون چراغ که به وعده گاه عشاق می ماند شد. تپش قلبش که ناشی از ترس توام با خستگی بود به تدریج آرام می شد، نفسش آهنگ طبیعی خود را باز یافت. گرد و خاک لباس هایش را تکاند، خون های دلمه شده جای زخم ها و دست و روی خود را با آب جاری داخل جو شست، سرش را شانه کرد و با آرامشی ظاهری به راه افتاد. یک تاکسی در کنار خیابان زیر درخت بزرگ و پر برگی ایستاده بود و به علت تاریکی مسافرش دیده نمی شد. وقتی راهگذر از

خطر جسته به آن نزدیک شد سرنشینش که تند خو و عصبانی شده بود دق دلش را سر او خالی کرد: " مگر کوری؟ مسافر داره!"

تخت جمشید یکی از خیابان های زیبا و تمیز تهران است و ساکنان آن ثروتمند، و فرنگی مآب هستند. رهگذر وقتی به این خیابان رسید دلش قرص شد. دیگر یک هنگ سرباز هم قادر نبود او را بیاورد. مانند سوزنی که در انبار گاه بیفتد غیر قابل رویت شده بود. مثل ماهی ای بود که از دام صیاد رها شده و در دریای بیکرانی به جولان درآمده باشد. هیچ مانع و محدودیتی برایش وجود نداشت. از هر طرف که می خواست می توانست برود، صدها کوچه و خیابان برای او راه باز کرده بود. یک تاکسی از انحنای میدان کاخ پیچید و نورش را کف خیابان پاشید. دست راهگذر بالا رفت، تاکسی جلو پایش ترمز کرد و سر راننده از جای شیشه در اتومبیل بیرون آمد: " کجا؟"

- چهار راه شاه!

- به فرما بالا!

راننده ابتدا سر و وضع او را برانداز کرد و سپس به راه افتاد، مسافر از سرما خوردگی و گلو درد شکایت می کرد تا راننده به باند دور گردن و دستمال جلو دهنش مضمون نشود. شهر تهران نور باران بود و چشمانی را که ۱۴ ماه پشت دیوارهای زندان و شبکه های فولادین آن مانده بود خیره می ساخت. مسافر روی کاناپه اتومبیل لم داده بود و تاکسی مانند نهنگی در دریای نور شنا می کرد...

آبولانس جلو عمارت بیمارستان ترمز کرد، در عقبش باز شد و دو سرباز مسلح پائین پریدند، سرنیزه ها را به سر تفنگ نصب کردند و تفنگشان را طوری با دو دست گرفتند که قنداق آن به طرف زمین و روی کشاله ران راستشان قرار گرفت. پای چپ را یک قدم جلو گذاشتند، سینه را جلو دادند و دو طرف آبولانس ایستادند و به داخل آن زل زدند. گروهبان دوم سیاه چهره و میانه قدی زیر بغل بیماری را که به دستهایش دستبند زده بودند گرفت و از آبولانس پیاده اش کرد. او اگر کوچکترین تخری در راه رفتن می کرد و یا کمترین اشتباهی در اجرای دستورات می نمود تنش را با سرنیزه سوراخ می کردند. بیمار از پله های عمارت به سختی بالا می رفت و هر سه چهار پله ای که می پیمود چند ثانیه برای تازه کرده نفس می ایستاد و به دیوار تکیه می داد. گروهبان محافظ که از کندی حرکت وی کم حوصله شده بود با عصبانیت گفت: " اینقدر فس فس نکن!" و زیر بغلش را گرفت و از پله های باقیمانده بالایش برد.

آن روز به بهانه پایان وقت اداری برای بستری کردن بیمار اشکال تراشی می کردند. بیمار را ساعت ۹ صبح از زندان قصر حرکت داده بودند ولی چون در آبولانس تعدادی زندانی بود که می بایست به جاهای دیگر شهر برده شوند، دو ساعت از ظهر گذشته او را به بیمارستان رسانده بود. بیمار حالش خیلی بد بود و قدرت راه رفتن و نای ایستادن نداشت. گروهبان یوسف سرپرست مراقبین در راه رفتن کمکش می کرد. این چهار نفر در راهرو طبقه دوم سرگردان و بلا تکلیف مانده بودند. بیمار که در آبولانس دچار گرمزدگی شده و تبش هم بیش از حد بالا رفته بود، دلش می خواست زودتر به جائی ببرندش تا استراحت کند و از زجر ایستادن و راه رفتن نجات یابد. هوا گرم بود و بیمار از شب قبل تا کنون چیزی جز مقداری داروی مسکن و ملین نخورده بود. هوش و حواسش درست کار نمی کرد، با این حال دستبند را از دستهایش باز نمی کردند و سربازها دو طرفش را گرفته بودند. او که نفس زنان با بیماری مبارزه می کرد داشت آخرین رمقش را از دست می داد و همانطور که کنار دیوار ایستاده بود بی اختیار به طرف پنجره خم شد و به کف آن تکیه داد. سرش می چرخید و لبهایش داغمه بسته بود. سربازها حائلش شدند که نیفتد. بیمار از خیر بستری شدن گذشت و چند بار اصرار کرد که به زندان برش گردانند. درست هنگامی که گروهبان یوسف رضایت

داد که او را به زندان برگرداند و بیمار از کف پنجره ای که به آن تکیه داده بود کنده شد و به طرف پله ها حرکت کرد صدای گرم و مهربانی که خیلی برنده و قاطع بود از ته راهرو بلند شد: " صبر کنید! نبریدش!"

صاحب صدا کمی تامل کرد و آنگاه به سوی آنان راه افتاد. صدای پای زنانه ای که با قدم های کوتاه و سریع حرکت می کرد در راهرو پیچید و به آنها نزدیک شد. سامان خانم سرپرستار بخش با قد کوتاه، صورت درهم شکسته و عینک نمره ای شیشه کلفتی که به چشمان لوچش زده بود و روشنی تندرستی بخش وجدان سالمش از آن ساطع بود، بسیار مهربان و شجاع می نمود و برای بیمار که مدت ها از مامورین شداد و غلاظ بوئی از انسانیت و رافت نشنیده بود و همه جا در واجهه با همه کس ترشروئی و خشونت برمی خورد و حتی از مراقبینی که با بعضی از حرکات و نگاه های خود به نحوی به او همدردی نشان می دادند چیزی جز "انجام وظیفه" نمی دید، دیدار آن زن خوشایند می نمود.

سامان خانم لباس سفید ساده و بی تکیه به تن داشت و کفش های پاشنه کوتاهش مستعمل بود. صورت ماتش آرایش نداشت و رشته های موی سفید سرش بیشتر بر وقار و ابهتش می افزود. زیبا نبود و سنش هم از چهل سال می گذشت ولی هاله شهامت که دور سیمای شجاعش چرخ می خورد، جذابیت و زیبایی آسمانی به او بخشیده بود و قلب روشنش او را ملکوتی و دوست داشتنی می نمایاند. عطفونش انسان را زیر تاثیر می گرفت و تفوقش را بر همکارانش آشکارا نشان می داد. او وقتی دید پزشک نگاهیان با گفتن: "وقت اداری تمام شده و بدون اجازه رئیس بیمارستان کسی را قبول نمی کنیم." به استراحتگاه خود رفت، به کمک بیمار شتافت و به گروهبان یوسف گفت: "همینجا باشید تا دستور بدهم!"

آنگاه به پزشک نگاهیان مراجعه کرد: "اجازه بدهید مریضو بستری کنیم حالش خوب نیست." دکتر جواب داد: "مگر خل شدی؟ سری که درد نمی کند دستمال نبند! توی این بگیر بگیر می خوای کار دست خودت بدی؟ این روزها تکون بخوری یه وصله بهت می چسبونن و بدبخت می کنن. من همچه مسئولیتی را به گردن نمی گیرم." سامان خانم گفت: "من مریضو با مسئولیت خودم بستری می کنم و فردا هم جواب رئیس بیمارستان را می دم."

سامان خانم بیمار را به اتاق زندانیان بستری برد و در آنجا تختی به وی اختصاص داد. راه اتاق زندانیان از داخل اتاق دیگری که در جلو آن قرار داشت و پاسدار خانه محسوس می شد می گذشت، پنجره های اتاق را با شبکه آهنی پوشانده و روی آن را تور سیمی ضخیمی کشیده بودند و اتاق را به شکل یک سلول درآورده بودند. در اتاق چهار تخت گذاشته بودند و با بیمار تازه وارد مجموعا چهار نفر در آن بستری بودند. روی تخت ها را پتوهای شطرنجی نیمه مستعملی کشیده بودند و کنار هر تخت کمد شیری رنگ کوچکی قرار داشت که داخل و روی آن را وسایل ضروری بیمار از قبیل تنگ آب، لیوان، حوله و صابون می گذاشتند. میز سبز رنگ نسبتا بزرگی وسط اتاق قرار داشت و چند صندلی آهنی اطراف آن چیده شده بود. رخت آویز پایه داری که سه شاخک بلند داشت در گوشه اتاق بود. بیماران، ناهارشان را خورده بودند و تازه وارد بدون غذا ماند. او رغبیتی به غذا خوردن نداشت و می خواست در سکوتی مطلق استراحت کند. بی آنکه حال و حوصله لباس بیرون آوردن داشته باشد خود را روی تخت خواب انداخت. همینقدر بوی صابون بدبوئی از ملاقه شنید و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی چشم هایش را گشود ساعت شش بعد از ظهر بود. قلبش درد می کرد و کبد و روده هایش ناراحت بود. سستی و ضعف عجیبی توام با کمر درد و کوفتگی عضلات به او دست داده بود. دهانش تلخ و زبانش باردار بود و احساس عطش شدیدی می کرد. چراغ ها روشن شده و هوا رو به تاریکی می رفت. خورشید آخرین شعاع مرده خود را از لبه دیوارها و روی شیروانی ها بر می چید و به خوابگاهش می رفت. غروب ششم مهر ماه بود، هوا شدت

گرمی خود را از دست می داد و با فرا رسیدن شب خنک تر می شد. شام آوردند و ظرف آش آلوئی روی کمد کنار تخت تازه وارد گذاشتند. بیمار کمی بلند شد، بالشی پشت سر خود گذاشت، سینه اش را از زیر پتو بیرون آورد، یک بری به طرف کمد خم شد و یک قاشق آش از داخل کاسه برداشت و خورد. آش مزه دود می داد و خیلی سفت بود، انگار از ته دیگ تراشیده بودند. آلوئی کرم خورده و بد مزه ای زیردندانش آمد آن را تف کرد و قاشق را توی کاسه آش گذاشت و دوباره خوابید. پرستار که برای بردن ظرف ها آمد و کاسه آش را دست نخورده دید پرسید: "چرا غذا نخوردی؟ مگه گرسنه ت نیست؟"

- گرسنه بود، آش خوردم سیر شدم!

محسن که با علاقه و دقت تماشاگر این صحنه بود خندید. گلابی پوست کند و برای او آورد: "فعلا اینو میل کنید."

و افزود: "اگر احتیاجی دارید به من بگید. اینجا ما باید خودمان به هم برسیم کسی در فرمان نیست." و پرسید: "ناراحتی شما چیه؟..."

- بیماری اصلیم ناراحتی قلبی یه و هر چند روز یکبار دچار حمله قلبی می شم و تمام عضلاتم خشک میشه و نفسم بند میاد."

- اگر دچار حمله شدید چه باید کرد."

- باید بلافاصله تنفس مصنوعی بدن و یکی از آمپول هائی را که روی کمد گذاشتم فوری در رگم تزریق کنن."

- چند وقته که به این مرض دچار شدید؟

- یک ماه قبل سه ساعت از شب گذشته بدون سابقه قبلی دچار حمله شدم، زبانم بند آمد و به حال اغماء افتادم. چند نفر از پزشکان زندانی به سرعت دست به کار شدن. از آن ببعد این حالت چند بار بروز کرد.

- علائم بیماری شما خیلی شبیه به کزاز ه.

- ناراحتی عصبی یه .

- استراحت کنید. من مواظبتون هستم.

صبح روز بعد قبل از همه محسن که لیوان شیری در دستش بود به سراغش آمد: "مومن خوابی یا بیدار؟"

- سلام... بیدارم.

- دیگه چیزی به آمدن دکتر نمونده. حالا پاشید این لیوان شیر رو بخورید.

پزشکیار آمد و از یک یک بیماران حالشان را پرسید و بی آنکه تبگیر بگذارد درجه تبشان را یاد داشت کرد. به کنار تخت بیمار جدید که رسید گفت: "برات دو درجه تب نوشتم."

- چرا درجه نمی گذارین؟

- گذاشتنش ضرورتی نداره. اگر دلخوری سه درجه می نویسم!

سرتیپ دکتر شفا رئیس بخش برای ویزیت آمد. از اولین بیمار پرسید: چطوری؟

مهندس محمد که حالش خیلی بد بود و دریچه قلبش خراب شده بود و نمی توانست از جا بلند شود جواب داد: "حالم خوب نیست روزی چند بار متشنج..."

دکتر حرف او را قطع کرد و با تندگی گفت: "خوب میشی. همان دستوراتی را که داده ام عمل کن."

و به پزشکیاری که دستورات را در دفتر روزانه یادداشت می کرد گفت: "برای ایشون یک وعده چلوکباب بنویس."

کنار تخت بیمار دوم رفت: "خوب شدی؟"

ذبیح که بیکار بود و تبگیری هم در اختیار داشت و آن را روزی چند بار در جاهای مختلف بدنش می گذاشت جواب داد: "نه تیمسار! حرارت ماتحت من بیشتر از دهنمه!"

دکتر کمی سرخ شد و با عصبانیت گفت: "مزخرف نگو!" و به پزشک‌یار دستور داد درجه رو ازش بگیرند!"

و به محسن که رسید گفت: "تو را هم جراح باید ببینیه!" و بعد از فروزان که تازه وارد بود سؤال کرد: "آقا چه شونه؟"

قلیم، کبدم و روده هام ناراحته.

دکتر به منشی گفت: "بنویس: غذا آش آلو و روزی دوبار تنقیه! ضمنا دکتر بخش اعصاب هم ایشونو معاینه کنه."

"ویزیت" تمام شد و باز سر و کار بیماران با استوار پزشک‌یار و آشپز بخش افتاد.

ذبیح قدی بلند و هیکل بسیار لاغری داشت. موهای سرش را تراشیده بود. صورت تکیده ککمی و زرد، چشمان گود افتاده و بی فروغ و لب‌های بیرنگش او را شبیه به مرده‌های از قبر درآمده ساخته بود. وقتی می‌خندید و لب‌هایش پس می‌رفت مدتی طول می‌کشید که دوباره جمع شود و صورت به حال عادی برگردد. صدایش مثل بچه نحیفی که از ته چاه بیرون می‌آید خیلی ضعیف و لرزان بود. بدون کمک عصا نمی‌توانست راه برود. شب‌ها وارفته‌ای از پوست و استخوان بود و هنگام راه رفتن پاهایش در هم می‌پیچید. او گفت: "پنج ماه در سلول تاریک و مرطوبی در قزل قلعه زندانی بودم و همانجا حصبه گرفتم. حالا دو ماهه که در بیمارستانم."

هنوز از مرگ فاصله زیادی نگرفته بود. آدمی خوش‌مشراب و شاعر پیشه بود. گاهی چند خط "شعر" می‌ساخت که فقط خودش از آن خوشش می‌آمد. شنوندگان هم اگر حوصله داشتند به بیمزگی آنها می‌خندیدند. روزی به محسن گفت: "یه غزل خوبی برات ساختم می‌خوای چند خط شو بخونم؟"

محسن لب‌پائینش را جلو آورد. دستش را به علامت تسلیم به طرف او دراز کرد و گفت: "به شرطی که صله نخواهی."

ذبیح پس از توصیفی که غزل ساخته شده‌اش کرد با آهنگی که بگوش خودش می‌آمد خواند: محسن آقاست حاکم قنوات برمحمد و آل او صلوت."

محسن نفس‌تندی از بینیش بیرون داد و بی‌صدا خندید و گفت "صله می‌دم بشرطی که از خواندن بقیه صرفنظر کنی!"